شبنم – بخش دوم

مترجم دختر با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

myanimes.ir سایت

myAnimes@

myAnimess@

myMangas@

پیشخدمت گفت:«باشه بابا...الان میخواستم همینو بگم.همگی مُردن...درسته گفتم اون زنده موند ولی همش واسه یه مدت کوتاه،چند سال بعدش رئیس قبیله،چانگ پینگ هم مرد...البته مرگ اون خیلی ترسناک تر بود.با یه شمشیر به شکل لینگچی کشته شد...اصن لازم نیست بگم این مدل کشتن چطوره درسته؟گوشت تن یه نفرو با سه هزار و ششصد ضربه شمشیر یا سابر(شمشیرهای بلند)تیکه تیکه میکنن تا جایی که گوشت بدن از بین میره و فقط اسکلت طرف بمونه....!»

البته وی ووشیان بخوبی میدانست لینگچی چه مدل کشتاری بود.اگر کسی کتابی درمورد *هزاران شیوه دردناک مردن* از اون میخواست قطعا وی ووشیان میتوانست بهترین نویسنده برای چنین مدل کتبی باشد.پس دستش را بلند کرد و گفت:«فهمیدم...خب میدونی چرا قبیله چانگ اینطوری نابود شد؟»

پیشخدمت گفت:«من شنیدم اینا همش نقشه های یه مکتب تهذیبگری دیگه بوده.بایدم همینطور باشه درسته؟ وگرنه چرا یه گروه تهذیبگر نتونن از مرگشون در برن؟حتما یه کسی یا یه چیزی اونا رو داخل اسیر کرده بوده!»

از آنجاکه گفتگو به خوبی پیش نمیرفت، صاحب مغازه دو بشقاب بادام زمینی و تخم آفتاب گردان برایشان آورد.وی ووشیان سرش را به نشانه قدردانی تکان داد و در حین خوردن تخمه گفت:«کسی تونست بفهمه اون چیز یا کسی که گرفتدشون چیه؟»

پیشخدمت خندید و جواب داد:«ارباب جوان،شوخی میکنیا....چطور ممکنه آدمایی مثل ما که

زندگی عادی داریم از کار و بار آدمایی که تو آسمون پرواز میکنن خبر داشته باشیم آخه؟ منطقی هم باشه...شماها همه تهذیبگرین خب باید بیشتر از ماها اطلاعات داشته باشین.منم همش حرفای مردم رو میشنوم درباره اینکه اونا به چه کسایی اهانت کردن که نباید میکردن...بهرحال از اون موقع به بعد دیگه کسی نبود به موجودات شیطانی اطراف یوئه یانگ رسیدگی کنه!»

وی ووشیان متفکرانه گفت:«کسی که نباید بهش اهانت میکردن؟»

پیشخدمت دوتا بادام زمینی خورد و گفت:«درسته...کلا این مکاتب تهذیبگری خیلی باهم درگیرن...من فکر میکنم قبیله چانگ رو یه قبیله تهذیبگر دیگه نابود کرده...کشتن آدما بخاطر گنجینه و این حرفا عادی نیست؟ تو کتابا اینطوری میگن آخه....تو داستانا و افسانه ها هم همینطوره هرچند من دقیق نمیدونم کار کی بوده ولی انگاری قضیه به یه تبهکار خیلی شرور مربوطه!»

وی ووشیان لبخندی زده و کوزه شرابش را بالا گرفته و روی لبانش قرار داد و به پیشخدمت نگاه کرد و گفت:«بذار یه حدسی بزنم...حتما میخوای بگی اون تبهکارم نمیشناسی!»

پیشخدمت ژست ابلهانه ای گرفت و گفت:«البته بازم حدس میزنم ولی خوب این تبهکارو میشناسم.هرچند بخاطر اسم عجیب غریبشه...آره....فرمانده....."فرمانده ییلینگ" بوده»

وی ووشیان یک لحظه خشکش زد و چند قلپ نوشیدنی از دهانش بیرون پرید و با صدای بلندی گفت:«چـــــــــــــی؟!»

باز هم او؟پیشخدمت درحالیکه حرف خود تایید میکرد گفت:«آره خودشه!فامیلیش وی بوده....فکر کنم بهش میگفتن وی ووچیان،مردم وقتی اسمشو میاد هم ازش می ترسن هم ازش بدشون میاد!»

وی ووشیان کمی فکر کرد چراکه از دو چیز کاملا مطمئن بود،اول اینکه او پیش از این هیچ وقت به یوئه یانگ نیامده دوم اینکه بین تمام کسانی که او تا کنون کشته به روش لینگچی کسی را سلاخی نکرده است پس این موضوع بنظرش بسیار مضحک و بی معنی بود بعد نگاهی به لان وانگجی انداخت انگار که از او توضیح میخواست.لان وانگجی که در این مدت ساکت بود بنظر میرسید انتظار این نگاه را میکشد پس گفت:«ما میریم!»

وی ووشیان سریع فهمید لان وانگجی میخواهد به او چیزی بگوید و در مغازه شراب فروشی و میان اینهمه سر و صدا امکان پذیر نیست پس برخاست و گفت:« بریم...چقدر میشـ....آه آره پول نوشیدنی رو پرداخت کردیم...فعلا مجبورم این نوشیدنی رو بذارم همینجا...وقتی کارم تموم شد میام میخورمش...»سپس با کمی شوخی اضافه کرد:«حواست باشه وقتی برگشتم نوشیدنیم اینجا باشه ها...!»

پیشخدمت که نیمی از بادام زمینی های بشقاب را خورده بود گفت:«البته!ما اینجا پیر و جوون با مشتری هامون صداقت داریم...بذارشون اینجا و نگرانشون نباش... صبر میکنیم تا برگردی بعدش

مغازه رو می بندیم....راستی ارباب جوون داری میری اقامتگاه چانگ؟وای چه عالی!من خودم اهل همینجام ولی جرات نداشتم برم اونجا تا حالا...فقط جرات کردم از دور دزدکی یه نگاهی بهش بندازم.شماها میخواین برین داخل؟میخواین چیکار بکنین؟»

وی ووشیان جواب داد:«نه بابا ما هم میخوایم از دور یه نگاهی بهش بندازیم!»

پیشخدمت شخصیت برون گرایی داشت و خیلی سریع با همه غریبه ها دوست میشد.با اینکه آنان تنها چند لحظه با هم به گفتگو پرداخته بودند ولی او با وی ووشیان بگونه ای رفتار میکرد انگار با هم دوست هستند،او نزدیک وی ووشیان شده و دستش را روی شانه او قرار داد و گفت:«کار شماها خیلی سخته؟پول خوبی توش هست؟حتما کلی پول میگیرین نه؟چه شغل آبرومندی دارین.یه چی بگو به من—سخته کسی بخواد اینکارو شروع کنه؟من...»

درحالیکه او سخنان یاوه میگفت ناگاه دهانش را بست و با اضطراب اطراف را نگریست بعد پچ پچ کنان پرسید:«ارباب جوون...چرا اون دوستت اینطوری زل زده به من؟»

وی ووشیان با دنبال کردن مسیر نگاه او دید که لان جان برگشت که برود پس او نیز برخاست و بدنبالش از مغازه شراب فروشی خارج شد و همزمان میگفت:«آه اونو میگی...من زورکی آوردمش اینجا...اون کلا بدش میاد دو نفر جلو چشمش با هم خودمونی بشن...خیلی عجیبه نه؟»

پیشخدمت سریع از او فاصله گرفته و با صدای آرامی گفت:«خیلی عجیبه.....آخه یجوری به من نگاه میکرد انگاری دستمو گذاشتم رو شونه زنش....!»با توجه به قدرت شنوایی لان وانگجی امکان نداشت که با وجود لحن آرام پیشخدمت باز هم چیزی نشنیده باشد.

وی ووشیان که از تصور حس و حال لان وانگجی به خنده افتاده بود تلاش میکرد که جلوی خود را بگیرد چنان که دل درد گرفت او سریع به پیشخدمت گفت:«من یه کوزه تموم کردم!»

پیشخدمت گفت:«می بخشید؟»

وی ووشیان درحالیکه به او اشاره میکرد گفت:«هنوز سر پام!»

پیشخدمت بالاخره بیاد آورد و گفت:«خب حالا که کوزه رو تموم کردی و سرپایی پس من دیگه مجبورم فامیلمو عوض کنم!» او با عجله حرف قبلی خود را بیان کرد و گفت:«اوه...اوووه...آهم...وای...شوخی نمیکنما ولی اولین باره می بینم کسی یه کوزه از شراب ما رو میخوره و هنوز سر پاست و میتونه درست حرف بزنه...ارباب جوون فامیلت چیه؟»

وی ووشیان گفت:«فامیلم...»سپس با یادآوری"وی ووچیان" که پیشخدمت گفته بود لبانش کمی جمع شد بعد تغییر حالت داده و گفت:«....لان!»پیشخدمت هم که آدم پرویی بود بدون اینکه قیافه اش را تغییری دهد با صدای بلندی گفت:«باشه پس از امروز فامیل منم لانه!»❋

در زیر بیرق های سرخ مغازه های شراب فروشی بنظر میرسید لان وانگجی سکندری خورد.وی ووشیان درحالیکه با بدجنسی می خندید خودش را به او رساند و با دست به شانه او کوفت:«هانگوانگ جون،مرسی صورتحسابو دادی.. ..منم کاری کردم اون فامیلیش رو بذاره لان!»

آنان بعد از ترک شهر در مسیری که پیشخدمت گفته بود پیش رفتند. در طی مسیر تعداد مردم کمتر میشد و تعداد درختان افزایش می یافت.وی ووشیان پرسید:«چرا نذاشتی سوالای بیشتری ازش بپرسم؟»

لان وانگجی گفت:«یهو یادم اومد که شنیدم چه اتفاقی توی یوئه یانگ افتاده دیگه نیازی نبود سوالای بیشتری بپرسیم!»

وی ووشیان گفت:«خب قبل اینکه تو چیزی بگی بذار من یه چیزی بپرسم...منظورم اینه که این قضیه رو میخوام تایید کنی...آه،احیانا من که نزدم قبیله چانگ رو بترکونم درسته؟»جدای از اینکه چندین سال پیش به آن شکل مرده بود ولی روحی پایدار و زیبا داشت بطور کلی امکانش نبود کل یک قبیله را به آن شکل بکشد و خودش چیزی بیاد نداشته باشد.

لان وانگجی گفت:«نه!»

وی ووشیان گفت:«اوه!»حسی داشت که انگار به روزهای پیش از مرگش بازگشته همان زمانی که همه از او نفرت داشته و مانند یک موش درون لجنزار با او رفتار میکردند.او در هر چیزی نقشی داشت و بخاطر هر چیزی او را سرزنش میکردند.حتی اگر نوه کوچک همسایه چیزی نمیخورد و

پوست و استخوان میشد دلیلش این بود که داستان هایی درباره دستور کشتار مردم توسط فرمانده ییلینگ و ژنرال شبح شنیده و ترسیده بود.اگرچه لان وانگجی دوباره گفت:«اون کشتار رو انجام ندادی ولی به تو مربوط میشد!»

وی ووشیان گفت:«چجور ارتباطی با من داره؟»

لان وانگجی گفت:«دو جور،اول اینکه یکی از آدمای مربوط به این داستان به گذشته مادر تو ارتباط داره!»وی ووشیان ناگهان ایستاد.در آن لحظه نمیدانست چه احساسی داشته باشد یا چه چهره ای به خود بگیرد.بعد از لحظه ای مکث گفت:«....مادر من؟»

وی ووشیان پسر وی چانگزه، از خدمتکاران مکتب یونمنگ جیانگ و زانگسه سانرن که تهذیبگری بدون مکتب،بود هم جیانگ فنگمیان و هم همسرش یو زی-یوان والدین وی ووشیان را بخوبی می شناختند.با این همه جیانگ فنگمیان هیچ وقت درباره دوست قدیمیش جلوی وی ووشیان حرفی نمیزد.بعلاوه یو زی-یوان هیچ وقت رفتار خوبی با وی ووشیان نداشت.این نهایت خوش شانسی او بود که مادر جیانگ چنگ او را شلاق نمیزد فقط به تالار اجدادی می فرستاد تا آنجا زانو بزند و فاصله اش را با جیانگ چنگ بیشتر کند.دیگر مردم هم تنها چیزهایی از والدینش میگفتند که او کم و بیش میدانست.در حقیقت او چیزی بیش از حرفهای مردم درباره والدین خود نمیدانست.

لان وانگجی نیز ایستاد و به او نگاه کرد سپس گفت:«تا حالا اسم شیائو شینگچن رو شنیدی؟»

وی ووشیان کمی خاطراتش را زیر رو کرد و گفت:«نه!»

لان وانگجی گفت:«نه...درسته! اون وقتی 12 سال پیش کوهستان رو ترک کرد مشهور شد.الان کسی ازش اسمی نمی بره!»دوازده سال پیش دقیقا میشد یک سال پس از محاصره تپه های لوانزانگ ییلینگ و به این دلیل بود که او اصلا چیزی نمیدانست سپس پرسید:«کدوم کوهستان؟کی آموزشش داده؟»

لان وانگجی گفت:«کوهستان رو نمیدونم ولی استادش یه تهذیبگر بوده...شیائو شینگچن شاگرد بائوشان سانرن بود.»

وی ووشیان تازه متوجه منظور لان جان شد که میگفت او به گذشته مادرش ارتباط دارد:«پس یعنی شیائو شینگچن دایی ارشد منه!» زانگسه سانرن نیز شاگرد بائوشان سانرن بود.

بائوشان سانرن تهذیبگری بود که به گوشه نشینی و دوری از دنیا روی آورد.شایعات سن و سال او را به عهد ون مائو و لان آن میرساندند.بیشتر قهرمانان آن نسل همه به فراموشی سپرده شده ولی لااقل نام بائوشان سانرن از یاد هیچ کسی نرفته بود.اگر این حرفها حقیقت داشت او بایستی صدها سال سنش می بود و سطح تهذیبگریش در بالاترین حد قرار میداشت.در زمان های قدیم با رهبری ون مائو،دنیای تهذیبگری بجای پیشرفت مکاتب روی پیشرفت قبایل متمرکز شده بود و نیروهای تهذیبگر که از طریق خون با هم ارتباط داشتند بمانند جوانه های بامبوی بعد از باران بهاری بسیار زیاد شدند.بلااستثنا،هر تهذیبگری که مشهور میشد برای خود مکتبی براه می

انداخت.با این حال این تهذیبگر مشهور تصمیم گرفت در خلوت بنشیند و تحت نام کوهستان آسمانی با نام بائوشان سانرن به مراقبه و تهذیب ادامه دهد.هرچند هیچ کسی دقیقا نمیدانست او در کدام کوهستان سکنی گزیده است.بهمین دلیل همه میگفتند به عزلت نشسته چون کسی دقیقا جای او را نمیدانست و اگر کسی برای بقیه عمر تصمیم به عزلت نشینی میگرفت و میشد جایش را یافت که دیگر نامش گوشه نشینی در خلوت نبود..

او در کوهستان آسمانی ناشناخته ای زندگی میکرد و بچه های رها شده در کوهستان را مخفیانه می یافت و به شاگردی می پذیرفت.هرچند تمام شاگردانش مجبور بودند عهد ببندند که در تمام عمر تهذیبگریشان در کوهستان می مانند یا وارد جامعه انسانی نمی شوند در غیر این صورت اهمیتی نداشت دلیلشان چه باشد دیگر اجازه بازگشت نداشتند.آنان مجبور میشدند برای زنده ماندن در دنیای فانی به خودشان متکی باشند و تمام رابطه شان را با استادشان قطع کنند.

همه بخاطر این قانون سختگیرانه بائوشان سانرن را بسیار دوراندیش میدانستند چراکه طی چند صد سال گذشته تنها سه تن از شاگردانش کوهستان را ترک کرده بودند–یانلینگ دائورن،زانگسه سانرن و شیائو شینگچن، که هیچ کدام از این شاگردان مرگ های آسانی را تجربه نکرده بودند.وی ووشیان وقتی کوچکتر بود درباره سرنوشت اولین و دومین شاگرد شنیده بود پس به توضیح نیازی نداشت بهمین دلیل لان وانگجی درحال گفتن داستان آخرین شاگرد برای او بود یعنی دایی معنویش!

وقتی شیائو شینگچن کوهستان را ترک میکند تنها 17 سال داشته...لان وانگجی شخصا هیچگاه با او دیدار نداشته اما درباره هوش و استعداد شیائو شینگچن از دیگران زیاد شنیده بود.در آن زمان که لشکرکشی برای ساقط کردن خورشید پایان یافت و محاصره تپه های لوانزانگ ییلینگ نیز تمام شده بود.همه قبایل برجسته تصمیم به استخدام تهدیبگران با کیفیت از سراسر دنیا گرفتند.

شیائو شینگچن کوهستان را به امید نجات دادن جهان ترک میکند.بخاطر هوش سرشار و داشتن استادی لایق در اولین شکار شبانه اش،در یک دستش شمشیر بلندی نگهداشته و در دست دیگرش شلاق مویی سفیدی،به تنهایی وارد کوهستان شده و یک شبه به شهرت میرسد.دیگر مکاتب تهذیبگر که دیده شان به چنین شاگرد توانا و جوانی روشن شده بود او را به مکاتب تهذیبگری خود دعوت میکنند ولی شیائو شینگچن تمام آن دعوت ها را رد کرده و اعلام میکند نمیخواهد به مکتب خاصی متکی باشد ولی او تصمیم داشته مکتب تهذیبگری جدیدی را با همکاری دوست نزدیکش که نسبت خونی اشراف گرایانه ای نداشت ایجاد نماید.

او شخصیتی مهربان ولی قلبی قوی و استوار داشت.با همگان مهربان بود ولی در درون شخصیتی نیرومند داشت.اگر کسی به مشکل سختی بر میخورد سریع او را برای کمک می یافت و چون شخصیتی بسیار اخلاق مدار و بی نقص داشت هیچ کسی را از خود نمی راند به همین دلیل همیشه مردم او را تحسین میکردند.

در همان زمان ها بود که حادثه مردن تمام افراد قبیله یوئه یانگ رخ داده بود.

*توی فصل قبل این رو نوشته بودم اسم...ولی خب در چینی انگاری میگن من فامیل شما رو میذارم رو خودم....ولی ما میگیم اسممو عوض میکنم....اینجا هم پیشخدمت فامیلی که وی ووشیان گفته رو انتخاب کرد که بذاره رو خودش!